

اقتصاد امریکا به کدام سو می‌رود؟

یک از اختلافات بنیانی مارکس با اقتصاد دانان کلاسیک چون آدام اسمیت و ریکاردو در انگلیس و ژان بابتیست‌سه در فرانسه این بود که آنان باور داشتند که هر عرضه‌ای تقاضای خود را بوجود می‌آورد؛ به عبارت دیگر آنچه جامعه تولید می‌کند، خریداران خود را پیدا خواهد کرد. مارکس آنها را به چالش گرفت و گفت به هیچ رو معلوم نیست در درازمدت میان عرضه و تقاضا، توازن و تعادل برقرار بماند چرا که میان عرضه و تقاضا تضاد وجود دارد و در نتیجه توازن میان آنها بهم خواهد خورد و دلیل اصلی رکودهای دوره‌ای و بحران اقتصادی در نظام سرمایه‌داری همین است. مارکس دیدگاه خود را در این زمینه در جاهای مختلف و متعددی در نوشته‌های اقتصادی‌اش - گروندریسه، تئوریهای ارزش اضافی و سه جلد «کاپیتال» - بیان می‌کند. یکی از گویاترین قطعات در این زمینه در جلد سوم «کاپیتال» آمده است:

«هدف مستقیم فرایند تولید ایجاد ارزش اضافی است. به محضی که مقدار ارزش اضافی قابل دسترسی در کالا تجسم و تحقق پیدا کرد، ارزش اضافی بوجود آمده است... حال بخش دوم این فرایند فرا می‌رسد. تمامی انبوه کالاها... باید فروخته شوند. اگر این کار صورت نگیرد یا بطور کامل انجام نشود و یا به بهائی کمتر از بهای تولید (Price of Production) فروخته شوند، با وجودی که کارگر استثمار شده است اما این استثمار برای سرمایه‌دار تحقق نمی‌پذیرد. در این صورت

نه تنها هیچگونه ارزش اضافی برای او ایجاد نشده بلکه ممکن است یا تمام سرمایه یا بخشی از آن را از دست دهد.» (۱)

تا اینجا بحث کاملاً آشکار است. به این معنا که در اقتصاد فقط با یک حوزه یا قلمرو یعنی حوزه تولید سروکار نداریم بلکه با حوزه مصرف نیز سروکار داریم. کارگر فقط تولید نمی‌کند بلکه مصرف کننده اصلی آن کالاها هم هست و برای ادامه بقای خود و خانواده‌اش ناچار است دستمزد خود را خرج کند. اگر اختلالی در حوزه مصرف ایجاد شود کالاهای تولید شده روی دست سرمایه‌دار میماند و در آن صورت نه تنها ارزش اضافی که در اثر استثمار کارگر در حوزه تولید در کالا تجسم یافته تبدیل به سود برای سرمایه‌دار نمی‌شود بلکه می‌تواند موجب ورشکستگی او هم بشود. اما وقتی صحبت از «اختلال در حوزه مصرف» می‌کنیم به چه معناست؟ در ادامه‌ی نوشته‌ی مارکس می‌خوانیم:

«شرایط وقوع استثمار مستقیم [در حوزه تولید] با شرایط تحقق ارزش اضافی [در حوزه مصرف] یکسان نیستند. این دو هم از نظر منطقی و هم زمانی و فضا از هم جدا هستند. شرایط دسته اول (استثمار مستقیم) تنها به قدرت تولیدی جامعه بستگی دارد، در حالیکه دسته دوم (تحقق ارزش اضافی) به روابط نسبی رشته‌های مختلف تولید و قدرت تقاضای جامعه دارد. قدرت خرید جامعه نه با قدرت تولیدی مطلق و نه قدرت خرید مطلق جامعه تعیین می‌شود، بلکه وابسته به قدرت خریدی است که پایه در شرایط آنتاگونیستی (متضاد) توزیع در جامعه دارد و [این شرایط آنتاگونیستی] قدرت مصرف توده‌های عظیم مردم را به حداقل و درجاتی پائین محدود می‌کند. قدرت مصرف از سوی دیگر توسط گرایش به انباشت و آزمندی برای گسترش سرمایه و تولید ارزش اضافی در مقیاسی هر چه وسیع‌تر تعیین می‌گردد.» (۲)

حال باید دید آن «شرایط آنتاگونیستی توزیع در جامعه» که تعیین کننده قدرت خرید جامعه است کدامند؟

در سرمایه‌داری رقابتی، هر سرمایه‌دار کوشش دارد هزینه تولید خود را نسبت به رقیب‌اش کاهش دهد تا بتواند کالای خود را ارزان‌تر تمام کرده و در نتیجه نرخ سود بیشتری نصیب خود کند. هدف از این کار، هم افزایش سهم او در بازار فروش آن کالا و هم انباشت بیشتر و در نتیجه گسترش تولید خود و از میدان به در کردن هرچه بیشتر رقباست. یکی از مؤثرترین راه‌های رسیدن به این هدف نوآوری، ابتکار، اختراع و سازماندهی دقیق کار و در نتیجه بالا بردن بهره‌وری یا بارآوری (Productivity) کار است. جنبه ترقی‌خواه و دوران ساز نظام تولیدی سرمایه‌داری در همین است - که سخت توسط مارکس از آن تجلیل شده است. با بالا رفتن بارآوری کار و تولید در مقیاس وسیع، انبوه کالاها زیاد می‌شود اما از سوی دیگر ماشین‌ها جای انسان را می‌گیرد و موجب بیکاری مزمین و گسترش لشکر ذخیره بیکاران می‌شود. نه تنها آن، بلکه سرمایه‌داران برای پائین نگهداشتن هزینه تولید به ناچار دائم کوشش می‌کنند سطح مزد و مزایای کارگران را به حداقل ممکن برسانند. به عبارت دیگر میان نرخ سود سرمایه و مزد و مزایای کارگران تضادی حل ناشدنی بوجود می‌آید. آنچه قدرت خرید توده‌های مردم را در نهایت تعیین می‌کند همین شرایط آنتاگونیستی یا متضاد میان مزد و مزایای کارگر از یک سو و نرخ سود سرمایه‌دار از سوی دیگر است. حال اگر از یک سو به دلیل اختراعات و نوآوری‌ها و سرمایه‌گذاری هر چه بیشتر در ماشین‌های مدرن قدرت تولید افزایش یابد و عرضه کالا هر چه انبوه‌تر شود اما از سوی دیگر به دلیل بیکاری مزمین و فشار روی مزد و مزایای کارگران قدرت خرید مردم (تقاضای مؤثر) به طرف سکون و کاهش رود - و یا دستکم پاسخگوی انبوه عرضه کالاها نباشد - در آن صورت با پدیده کمبود تقاضا (Under consumption) و یا مازاد تولید (Over production) روبرو می‌شویم. به عبارت دیگر تضاد میان عرضه و تقاضا شدت گرفته و میان آن دو عدم توازن بوجود می‌آید. در آن صورت

سرمایه‌دار دو راه دارد: در شرایط رقابتی ناچار است قیمت‌ها را کاهش دهد، تا جایی که متحمل ضرر شده دچار ورشکستگی شود؛ در شرایط انحصاری ناچار است بخشی از تولید را متوقف کند، کارگران بیشتری را اخراج کند و ظرفیت تولیدی را کاهش دهد. با بیرون کردن کارگران قدرت خرید جامعه باز هم سقوط بیشتری می‌کند و مؤسسات تولیدی بیشتری یا دچار ورشکستگی شده و یا ظرفیت تولیدی خود را کاهش می‌دهند و در آن صورت اقتصاد وارد یک دور تسلسل رو به سقوط می‌شود که هر شکست موجب سقوط بیشتر می‌شود و جامعه دچار لطمات شدید بیکاری، سقوط تولید ملی، فقر گسترده و نابسامانی‌های اجتماعی می‌شود.

بدین ترتیب ملاحظه می‌کنیم که مارکس برخلاف ریکاردو و ژان بابتیست سه و الفرد مارشال تنها به یک سوی فرایند تولید اجتماعی یعنی عرضه کالا توجه نمی‌کند بلکه مصرف و قدرت تقاضای جامعه را نیز مد نظر دارد. آیا این پدیده در اثر بدخواهی این یا آن سرمایه‌دار است؟ چنین نیست. در دنباله نوشته مارکس می‌خوانیم:

«این یک قانون تولید سرمایه‌داری است که با انقلاب بی‌وقفه در روشهای تولید... استهلاک سرمایه (ابزار و وسائل) موجود، مبارزه عمومی رقابتی و ضرورت بهبود فراورده‌ها و گسترش مقیاس تولید بخاطر حفظ خود و جلوگیری از ورشکستگی [به سرمایه‌داران] تحمیل می‌شود. بنابراین بازار باید دائم گسترش یابد و بدین سان روابط متقابل آنها (میان سرمایه‌داران) و شرایط حاکم بر تنظیم این روابط هرچه بیشتر شکل قانون طبیعی و مستقل از تولیدکنندگان بخود می‌گیرد و هرچه بیشتر غیرقابل کنترل می‌شود. این تضاد درونی برای تعادل بخشیدن بخود در صدد گسترش خود به حوزه‌های تولید دوردست‌تر می‌افتد. اما به همان اندازه که قدرت تولید پیشرفت می‌کند، خود را با پایه‌های تنگ و محدودی که شرایط مصرف بر آن قرار دارد در تضاد می‌بیند.» (۳)

ملاحظه می‌کنیم که ظهور تضاد میان عرضه و تقاضا؛ میان قدرت تولید جامعه و قدرت خرید جامعه؛ جزو قوانین سرشتی نظام تولید سرمایه‌داری است. و این تنها یکی از تضادهای موجود در این شیوه تولیدی است. به نظر پال سوئیزی:

«مفهوم ضمنی قوانین یاد شده اینست که: [در شرایط سرمایه‌داری] رکود در تولید به مفهوم استفاده از بخشی از ظرفیت تولید (و نه همه‌ی آن یعنی نه همه‌ی ابزار و وسائل تولید و نه همه‌ی نیروی کار) باید به عنوان حالت عادی و معمولی نظام سرمایه‌داری در نظر گرفته شود، چون فقط از این دیدگاه می‌توان گفت که استفاده از ظرفیت کامل منطقاً می‌تواند «دوره‌ی مازاد تولید» نامگذاری شود.»

اگر چنین است باید دید عکس‌العمل سکانداران نظام سرمایه در برابر این گرایش خطرناک - گرایشی که می‌تواند نظام را از رکود به سوی بحران و فروپاشی بکشاند - چه بوده است؟

در میان مارکسیست‌ها توافقی کلی (و نه کامل) وجود دارد مبنی بر اینکه سرمایه‌داری تا به امروز از سه مرحله گذشته است: ۱- دوره مرکانتیلیسم که از قرن شانزدهم آغاز شده تا اواخر قرن ۱۸ ادامه پیدا کرد. از نظر سازماندهی فرایند کار و تولید، این دوره همزمان با تولید کارگاهی است. نظریه‌پرداز اصلی این دوره آدام اسمیت و اثر دوران‌ساز او کتاب «ثروت ملل» است. در این دوره بخش I اقتصاد (صنایع مادر) کوچک و ناچیز است و انباشت سرمایه بیشتر در حوزه تجارت و کشاورزی است.

۲- مرحله دوم با انقلاب صنعتی در اواخر قرن هیجدهم در انگلیس آغاز می‌شود. این انقلاب از صنایع نساجی شروع شده و در قرن نوزدهم به دیگر رشته‌های تولید گسترش پیدا کرد. مارکس این مرحله را مرحله «صنایع نوین» می‌خواند. در این دوره، نظام سرمایه‌داری در قلمرو اقتصادی از رقابت آزاد و در قلمرو سیاسی از «لیبرالیسم» استفاده می‌کند. در این مرحله برخلاف دوره قبل انباشت سرمایه در درجه اول در بخش صنایع مادر (تولیدکننده وسائل تولید) صورت می‌گیرد.

۳- مرحله سوم که مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری خوانده می‌شود از اواخر قرن نوزدهم با تمرکز و تراکم سرمایه و ایجاد شرکت‌های بزرگ انحصاری (Corporation) مشخص می‌شود. ساخت اقتصادی سرمایه‌داری انحصاری با بلوغ هر دو بخش (صنایع مادر و صنایع مصرفی) و آمادگی و توان آن به گسترش سریع، قابلیت انعطاف آن در برابر تغییرات وضع بازار و نوآوری در روشهای تولید مشخص می‌شود.

آنچه درباره تاریخ سرمایه‌داری اهمیت دارد این است که در مرحله دوم (دوران رقابت آزاد) که تقریباً تمامی قرن نوزدهم را در بر می‌گیرد، شرایط برای فرایند انباشت سرمایه بسیار مساعد بود چرا که در این مرحله از رشد سرمایه‌داری، بخش یکم تازه از بنیاد آغاز شده و بیشتر فعالیت‌های اقتصادی متوجه آن بخش بود. بخش دوم (کالاهای مصرفی) نیز به دلیل گسترش اشتغال، افزایش واقعی مردها و بالا رفتن درآمد سرانه کشاورزان و دیگر بخشهای جامعه رشد فراوان پیدا کرد. اما در مجموع رشد بخش دوم آهسته‌تر از بخش اول بود. بخش بزرگی از تقاضای مؤثر برای فرآورده‌های بخش یکم از درون همان بخش بوجود می‌آید. به سخن دیگر بخش تولیدکننده وسایل تولید نه تنها می‌بایست پاسخگوی وسایل تولید مستهلک شده باشد بلکه می‌بایست ظرفیت خود را برای گسترش فزاینده تولید وسایل تولید نیز افزایش دهد. چنین فرایندی وجه مشخصه سرمایه‌داری بطور عام نیست بلکه تنها در مرحله معینی از رشد این نظام به چشم می‌خورد. در جریان رشد سرمایه‌داری سرانجام به جایی می‌رسیم که ساختمان بخش یکم به اندازه‌ای از رشد و بلوغ می‌رسد که خواهد توانست نه تنها پاسخگوی نیازهای جایگزینی وسایل تولید فرسوده باشد بلکه افزون بر آن بتواند نیازهای گسترش بخش دوم (کالاهای مصرفی) را نیز برآورد. تا زمانی که بخش یکم از رشد دراز مدتی سریع‌تر از بخش دوم اقتصاد برخوردار است - مانند دوران بلوغ سرمایه‌داری در قرن نوزدهم - آهنگ رشد این بخش به اندازه دوران ترمیم در سیکل اقتصادی است و میان این دو بخش

ناهماهنگی بوجود نمی‌آید. در این دوره حتی اگر رکود بوجود آید بیشتر بخش یکم را در بر می‌گیرد و برقراری تناسب میان دو بخش می‌تواند دوباره به سرعت برقرار شود.

اما هنگامی که دوران بلوغ رشد سرمایه‌داری بسر رسد، حفظ رشد درازمدت بخش یکم وابستگی به رشد بخش دوم پیدا خواهد کرد و در این صورت شرایط انباشت سرمایه با شرایط پیش به کلی تفاوت خواهد داشت. حال چنانچه سرمایه‌داران به افزایش سرمایه خود (قدرت تولیدی جامعه) با سرعتی بیش از قدرت مصرف جامعه (با محدودیتی که در نوشته مارکس به آن اشاره شد) ادامه دهند، نتیجه آن بوجود آمدن مازاد ظرفیت و مازاد تولید خواهد بود. با افزایش مازاد تولید یا باید قیمت‌ها کاهش داده شود و در نتیجه نرخ سود سرمایه از حد قابل قبولی پائین‌تر رفته و موجب ورشکستگی برخی مؤسسات تولیدی شود و یا ظرفیت تولیدی کاهش داده شود، کارگران اخراج شوند یعنی اقتصاد در سطحی خیلی پائین‌تر از ظرفیت موجود به فعالیت ادامه دهد. نتیجه‌گیری تاریخی و بسیار پر اهمیتی که از این روند تاریخی رشد سرمایه‌داری می‌گیریم اینست که: سرمایه‌داری در دوران بلوغ‌اش قادر به حل مشکلات خود از طریق مکانیسم‌های درونی‌اش می‌باشد. اما هنگامی که دوران بلوغ خود را پشت سر گذاشت، عوامل درونی، کارآئی خود را از دست داده و نظام سرمایه وارد دوران بحرانی می‌شود. نخستین بحران از این دست در دهه‌ی ۱۸۷۰ روی داد که تقریباً تمام جهان سرمایه‌داری آن روز را در بر گرفت.

در صورت نبود عوامل خارجی رونق دهنده اقتصاد، حالت سکون، رکود و بحران ادامه خواهد یافت. به سخن دیگر هیچ دلیل منطقی در فرایند بازتولید، برای بیرون کشیدن اقتصاد از این وضع راکد و آغاز یک دوره گسترش اقتصادی وجود دارد.

محتوای اساسی تاریخ نظام سرمایه‌داری از دهه‌های پایانی قرن نوزدهم به این سو (پس از پایان گرفتن دوره بلوغ این نظام) عبارت از کوشش نمایندگان اصلی و سکانداران نظام در پیدا کردن درمانی برای بیماری سرشتی و مزمن اقتصاد سرمایه‌داری یعنی گرایش

آن بسوی رکود و بحران بوده است. پال سوئیزی این «کوششها» یا «درمانها» را در اساس به سه گروه تقسیم می‌کند:

۱- اختراعات دوران ساز

۲- گشودن سرزمین‌های جدید

۳- جنگ

از میان این سه گروه عوامل «درمان کننده»، تنها عامل اول از درون نظام سرچشمه می‌گیرد و گرچه درمانی است ناپایدار و موقت اما مفید و منطقی است. پال سوئیزی از سه اختراع دوران ساز نام می‌برد: کشف ماشین بخار، (که انقلاب صنعتی و بنیانگذاری کل زیرساخت صنایع جهان سرمایه‌داری پیشرفته از اواخر قرن ۱۸ تا اواخر قرن ۱۹ بر پایه آن قرار داشت)؛ کشف ال‌کوموتیو و کشف موتور با احتراق درونی (اتومبیل). دو اختراع اخیر هر یک موجب تغییر جغرافیای اقتصادی بخش عظیمی از جهان سرمایه‌داری (بویژه امریکا) شد.

نتیجه نهائی دو درمان دیگر (گشودن سرزمین‌های جدید و جنگ) یکی عقب‌ماندگی و نابودی تدریجی بخش بزرگی از بشریت و دیگری انهدام دهها میلیون انسان در اروپا و سایر جاهای جهان بوده است.

حال اگر در نظر بگیریم که دیگر در جهان جایی برای تسخیر و گسترش بازارها نمانده و اختراع دوران ساز دیگری - از نوع اختراعات پر عظمتی که نام بردیم - در افق دیده نمی‌شود، در می‌یابیم چرا عامل جنگ، گسترش سرسام‌آور بودجه نظامی و تسلط مجتمع نظامی - صنعتی بر سرنوشت کشورهای اصلی سرمایه‌داری، بویژه امریکا نقش تعیین کننده‌ای برای جلوگیری از بحران و فروپاشی نظام پیدا کرده است. این پدیده از جنگ دوم جهانی برای سکانداران نظام حاکم بر امریکا آشکار شد چرا که در جریان بحران عمیق ۳۳-۱۹۲۹، با وجود پیاده کردن برنامه نیودیل (با سفارش اقتصاددان بزرگ انگلیسی جان مینارد کینز) برای ایجاد اشتغال و بالا بردن قدرت خرید مردم، نتوانستند

اقتصاد را از بحران نجات دهند. آنچه اقتصاد امریکا را نجات داد، جنگ دوم جهانی، ورود امریکا به این جنگ و بالا رفتن سرسام‌آور بودجه نظامی دولت و در نتیجه تبدیل بخش وسیعی از صنایع امریکا به صنایع نظامی بود.

آنچه موجب رونق بی‌سابقه اقتصاد امریکا از اواسط دهه‌ی ۱۹۴۰ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ شد، عبارت بود از: ۱- ترمیم خرابی‌های جنگ در اروپا؛ ۲- بالا رفتن قدرت خرید مردم امریکا در اثر پس‌اندازهای عظیم زمان جنگ؛ ۳- «انقلاب» اتومبیل و دگرگونی بزرگ جغرافیای اقتصادی امریکا (خانه‌سازی‌های گسترده در حومه شهرهای بزرگ، ساختن ده‌ها میلیون کیلومتر جاده و گسترش صنایع وابسته به صنعت اتومبیل‌سازی مانند نفت، فولاد؛ لاستیک، شیشه‌سازی، پلاستیک‌سازی، چرم‌سازی و غیره)؛ و ۴- جنگ کره، جنگ ویتنام و جنگ سرد که در مجموع بیش از ۱۰ تریلیون دلار برای مالیات دهندگان امریکائی خرج برداشت.

به دهه‌ی ۱۹۷۰ که می‌رسیم اثرات عوامل برشمرده در بالا فروکش می‌کند و اقتصاد امریکا وارد دوران رکود درازمدت دیگری می‌شود که گرچه چرخش به راست سیاست اقتصادی چین از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و فروپاشی شوروی در اوائل دهه‌ی ۱۹۹۰ توانستند به «شکوفائی» ظاهری دهه‌ی ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ اقتصاد امریکا کمک کنند اما به هیچ‌رو قادر به حل معضل بنیانی آن نبوده‌اند. بی‌جهت نیست که امریکا بعد از جنگ دوم جهانی برغم پیشنهاد صلح دولت شوروی با آن کشور از در صلح در نیامد و جنگ سرد را آغاز کرد و بعد از فروپاشی شوروی نیز جنگ درازمدت و بی‌پایان دیگری به بهانه‌ی «جنگ علیه تروریسم» آغاز کرد. در هر دو مورد هیئت حاکمه امریکا با آگاهی از ضعف و بیماری سرشتی اقتصاد کشور، توان کم کردن بودجه نظامی به عنوان «کف مستحکم» نگهدارنده اقتصاد برای جلوگیری از فروپاشی آن را نداشت. به سخن دیگر در چند دهه‌ی اخیر اقتصاد امریکا وابستگی هر چه بیشتر و حیاتی‌تری به بودجه نظامی و گسترش مجتمع نظامی - صنعتی پیدا کرده است.

طبق محاسبه هری مگداف حتی در اوج شکوفائی اقتصادی دهه‌ی ۱۹۶۰ اقتصاد امریکا وابستگی عمیقی به بودجه نظامی و مجتمع نظامی - صنعتی آن کشور داشته است: «۵۵ میلیارد در سال که توسط ادارات دولتی [امریکا] به عنوان «دفاع ملی» طبقه‌بندی می‌شود، تأثیر زنجیره‌ای بر اقتصاد می‌گذارد. همانگونه که دیگر اشکال سرمایه‌گذاری و هزینه، اثر تضاربی (Multiplier) بر اقتصاد دارند. محاسبه شده است که هر یک دلار که صرف «دفاع ملی» می‌شود، موجب تحرک بخشیدن به ۱ تا ۱/۴ دلار دیگر در اقتصاد می‌شود.» (۴)

مگداف پس از این محاسبه، از نظر تأثیر بودجه نظامی بر کل اقتصاد کشور، در مورد اثر بودجه نظامی بر ایجاد اشتغال چنین می‌نویسد:

«محاسبه سرانگشتی و محافظه‌کارانه نشان می‌دهد که علاوه بر ۴/۷ میلیون نفر که به اشکال مختلف بطور مستقیم دست اندر کار «دفاع ملی» هستند، ۶ تا ۹ میلیون نفر دیگر به دلیل اثر محرکه بودجه نظامی مشغول به کارند.» (۵)

هری مگداف این محاسبه‌ها را در مورد بودجه ۵۵ میلیارد دلاری سال ۱۹۶۴ و طبقه کارگر ۷۸ میلیون نفری آن روز امریکا انجام داده است. حال می‌توان تصور کرد که اثر بودجه‌ی نظامی ۱ تریلیون دلاری سال ۲۰۰۸ امریکا بر اقتصاد امریکا و طبق کارگر ۱۳۸ میلیون نفری امروز امریکا چیست. (۶)

اما آیا این بودجه سرسام‌آور و بیرون از تصور که از یکسو موجب کسری بودجه ۸۰۰ میلیارد دلاری دولت امریکا و وام دولتی ۹ تریلیون دلاری آن گردیده و در عوض موجب کاهش سرسام‌آور بودجه بهداشت و آموزش و دیگر مخارج اجتماعی شده و جامعه را دچار بحران عمیق اجتماعی کرده، قادر بوده است اقتصاد امریکا را از بحران نجات دهد؟ پاسخ به این سؤال را بهتر است از زبان Stephen Roach یکی از سخنگویان معتبر وال استریت (اقتصاددان بلند پایه بانک استانیلی مورگان) در صفحه سرمقالات

روزنامه نیویورک تایمز «معتبرترین» بلندگوی نظام حاکم بر امریکا در شماره ۵ مارس ۲۰۰۸ آن روزنامه بشنویم:

«ایالات متحده اکنون گرفتار دومین رکود اقتصادی در نتیجه پاره شدن حباب مالی در عرض ۷ سال گذشته است (رکود قبلی در سال ۲۰۰۰-۲۰۰۱ بود). اما میان این رکود پس از پاره شدن حباب و رکود ۷ سال قبل تفاوت اساسی وجود دارد.»

به استدلال پراهمیت بعدی استیفن روچ در ادامه مقاله دقت کنیم:

«در رکود قبلی آنچه اتفاق افتاد فروپاشی سرمایه‌گذاری در وسائل تولید بود (دپارتمان I یا بخش سرمایه‌ای اقتصاد) که فقط ۱۳٪ تولید ناخالص داخلی و واقعی را تشکیل می‌دهد. رکود کنونی با فروپاشی حباب مستغلات و اعتبارات آغاز شده است. پاره شدن این دو حباب می‌تواند صدمات و ضایعات ماندگاری بر بخش خانه سازی و در نتیجه بر مصرف کنندگان امریکائی وارد سازد. این دو بخش از اقتصاد (خانه سازی و مصرف کالاها توسط مردم) در مجموع ۷۸٪ تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهند بنابراین حجم دو بخش اخیر که رکود کنونی را موجب گردیده‌اند، شش برابر حجم بخشی است که رکود ۷ سال پیش را تشکیل می‌داد.»

استیفن روچ که پیش بینی‌های درست قبلی‌اش در دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ به او اعتبار ویژه‌ای می‌دهد پس از این ارزیابی به اقدامات درمانی آقای برنانکی (Bernanke) رئیس بانک فدرال و آقای پال سون Paulson وزیر خزانه‌داری امریکا پرداخته و می‌نویسد:

«ترمیم رکودهای دوره‌ای اقتصادهای وابسته به سرمایه و حباب‌ها حتی با کمک‌های پولی و بودجه‌ای بی‌پروا مطمئن نیست.»

اشاره استیفن روج به تزریق صدها میلیارد دلار پول با نرخ بهره پائین توسط بانک مرکزی آمریکا و بانکهای مرکزی اروپا برای نجات بانکها و مؤسسات سرمایه‌گذاری است که با دادن وام‌های ارزان تریلیون دلاری به میلیونها خانواده امریکائی حساب اخیر را بوجود آوردند و در نتیجه مسئول پاره شدن آن نیز هستند. برای درک ابعاد این حساب چند رقم و عدد سرانگشتی را یادآوری کنیم:

- در حال حاضر ۲۰ میلیون خانوار امریکائی در منازلی زندگی می‌کنند که قیمت آنها از مقدار وام دریافت شده از بانک کمتر است. به عبارت دیگر صاحبان این خانه‌ها به امید آنکه قیمت خانه‌هایشان بلاوقفه رو به افزایش خواهد رفت دست به وام گرفتن بر آن پایه زدند. اما در اثر پاره شدن حساب این وام‌ها و پائین افتادن قیمت خانه‌ها اکنون وام منزل از قیمت منزل بالاتر است در عین حال که نرخ بهره وام شدیداً بالا رفته است. نتیجه آنکه بسیاری از صاحبان این خانه‌ها نه توان پرداخت بهره این وام‌ها را دارند و نه انگیزه‌ای برای پرداخت اصل و فرع آن (چرا که اگر خانه را رها کنند با پول کمتری از اقساط ماهانه وام می‌توانند خانه‌ای به همان اندازه اجاره کنند).

- پائین افتادن قیمت منازل تاکنون (مارس ۲۰۰۸) بیش از ۶ تریلیون دلار ثروت را بر باد داده است در نتیجه وام این خانه‌ها که سر به دهها تریلیون دلار می‌زند در بازار مالی خریداری ندارد و روی دست بانکها و مؤسسات سرمایه‌گذاری مانده و آنها را در معرض ورشکستگی و فروپاشی قرار داده است. بانک فدرال با خریدن این وام‌های کم ارزش (یا بی ارزش) خیال نجات بانکها و مؤسسات وام دهنده را دارد غافل از آنکه تزریق صدها میلیارد دلار پول اضافی به بازار مالی هم موجب تورم گردیده و هم مشکلات اقتصاد را در آینده پیچیده‌تر و وخیم‌تر می‌کند.

استیفن روج در دنباله مقاله خود گوشه‌ای از مکانیسم‌های رکود کنونی و علل آنرا توضیح می‌دهد و می‌نویسد:

«در شش سال گذشته [از سال ۲۰۰۱ به بعد] مصرف کنندگان امریکائی با درآمد ناکافی [به دلیل سکون یا کاهش مزد، حقوق و مزایای کارگران و زحمتکشانشان] برای جبران کمبود درآمد خود به گرفتن وام‌های ارزان قیمت دست زدند. اساس این وام گرفتن‌ها یکی بالا رفتن سرسام‌آور قیمت املاک و خانه‌ها و دیگری عبارت از پائین رفتن سرسام‌آور نرخ بهره بانکی و آسان کردن شرایط وام گرفتن بود. این دو عامل موجب ایجاد دو حساب شد یکی حساب خانه سازی و دیگری حساب وام‌ها که اکنون هر دو حساب پاره شده‌اند. سیاست گذاران واشنگتن معلوم نیست بتوانند جلوی این سقوط اقتصادی را بگیرند. کاهش نرخ بهره بانکی - که آقای برنانکی چند ماهی است به طور بی‌پروائی آغاز کرده است - معلوم نیست بتواند از سقوط قیمت خانه‌ها جلوگیری کند. با در نظر گرفتن عدم تعادل عظیم میان عرضه و تقاضا برای خانه‌های تازه‌ساز، لازم است قیمت خانه‌ها لااقل ۲۰٪ دیگر کاهش یابد. کاهش بی‌پروای نرخ بهره بانکی نتوانسته است از گسترش واگیردار و کشنده سقوط در بازار سرمایه‌ها و اعتبارات نیز جلوگیری کند.» (۷)

نویسنده مقاله سپس وضع کنونی امریکا را با اقتصاد اوائل دهه‌ی ۱۹۹۰ ژاپن مقایسه می‌کند که در اثر ترکیدن حساب مستغلات و وام‌ها بوجود آمد و اکنون پس از نزدیک به ۲۰ سال آن کشور هنوز نتوانسته است از زیر بار آن به طور کامل کمر راست کند. او سپس وجوه تشابه میان رکود اقتصادی عمیق ژاپن در آن روز و شرایط اقتصادی امروز امریکا را یک بر یک می‌شمرد.

آنچه از دید استیفن روج و دیگر نظریه‌پردازان امریکائی - خواسته یا ناخواسته - پنهان می‌ماند این است که اقتصاد ژاپن اقتصادی ۳ تریلیون دلاری در مقایسه با اقتصاد ۱۳ تریلیون دلاری امریکا بود و قدرت خرید ملت ژاپن کمتر از ۲ تریلیون دلار در برابر ۹ تریلیون دلار قدرت خرید مردم امریکاست. به سخن دیگر بازار مصرف امریکا نقش اصلی

در گرداندن چرخ اقتصاد جهان داشته و پائین رفتن قدرت خرید مردم امریکا، می‌تواند اقتصاد جهان را به ورطه رکود یا بحرانی عمیق فرو برد.

پیتر برنشتین، یکی دیگر از کهنه سربازان وال استریت به خبرنگار نیویورک تایمز می‌گوید:

«وضع بازار مالی طوری است که قبلاً سابقه نداشته». و سپس ادامه می‌دهد: «معمولاً بازار (بورس سهام) موقعی رو به افول می‌رود که قیمت سهام بیش از اندازه و به طور کنترل ناپذیری بالا رفته باشد (در اثر بورس بازی) - همانطور که در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۰ چنین شده بود. این بار چنین نیست بلکه دلیل تلاطم بازار این است که خود اقتصاد در مجموع دچار اختلال شده است.» (۸)

به نظر او «فروپاشی اعتبارات محرک اصلی رکود کنونی است» و جاری شدن عادی اعتبارات زمان می‌برد.

دانیل آلپرت مدیر شرکت سرمایه‌گذاری وست وود می‌گوید: «در سقوط وام‌ها و دیگر بحران‌های بازار در گذشته، ثروتهائی که ضربه می‌خوردند چیزهائی مانند املاک تجاری، زمین کشاورزی و سهام تکنولوژی و بانکها بود. امروزه علاوه بر سهام شرکت‌ها به خانه‌های مسکونی مردم ضربه وارد شده و پائین افتادن قیمت آنها ضربه‌ای مستقیم به خانواده‌هاست.» (۹)

دیوید روزنبرگ اقتصاددان بلند پایه شرکت مریل لینگ و نویسنده کتابی جدید درباره وخامت اوضاع اقتصادی امریکا می‌گوید:

«اگر به آن بخش از وام‌های بخش خصوصی که بالاتر و بیشتر از آنچه با تولید ناخالص داخلی خوانائی دارند توجه کنیم، این وام‌ها دستکم ۶/۵ تریلیون دلار فراتر از ظرفیت اقتصادی است که بتواند از عهده پرداخت آن بر آید. این وام اضافی (نسبت به اقتصاد واقعی) یا باید بازپرداخت شود یا از قلم بیفتد (بر باد رود). مردم راهی ندارند جز آنکه جلو خرج کردن خود را بگیرند.» (۱۰)

باید اضافه کرد که دیوید روزنبرگ تنها از حساب ۶/۵ تریلیون دلاری وام منازل صحبت می‌کند ولی خواسته یا ناخواسته حساب عظیم‌تری را که از چشم بسیاری پنهان مانده است از قلم می‌اندازد و آن هم حساب مشتقات مالی (Financial derivatives) است که به دلیل پیچیده بودن آنها، بجز معدودی دلال سطح بالا کسی (حتی رئیس بانک فدرال به اذعان خودش) از آنها سر در نمی‌آورد. این مشتقات عبارت از اوراق بهادار، تعهدات، داد و ستدها و «ابزارهای مالی» عجیب و غریبی است که بر سر پیش‌بینی انواع اتفاقات مانند بالا و پائین رفتن نرخ بهره بانکی، ورشکستگی شرکت‌ها، بالا و پائین رفتن سهام شرکت‌ها، ناتوانی گروه‌های اجتماعی و شرکتها در بازپرداخت وام‌ها و صدها امکان دیگر شرط‌بندی می‌کنند (اقتصاد کازینوئی). برای پی بردن به ابعاد نجومی این بخش از «بازار مالی» و حساب بوجود آمده در اثر آن لازم است به چند عدد و رقم توجه کنیم:

- کل ارزش بورس سهام نیویورک (شرکت‌های عام امریکا): ۲۱/۹ تریلیون دلار
 - کل ارزش کاغذی اوراق قرضه مربوط به وام‌های منازل مسکونی: ۷/۱ تریلیون دلار
 - کل ارزش اوراق قرضه وزارت خزانه‌داری امریکا: ۴/۴ تریلیون دلار
- در مقایسه با این ارقام (که تازه بخش عظیمی از آن کاغذی و نه واقعی است)، مشتقات مربوط به آنچه Credit default swap خوانده می‌شود ۴۵/۵ تریلیون دلار است!! این ۴۵/۵ تریلیون دلار شرط‌بندی بر سر نکول (default) وام شرکت‌ها و مردم است که خود مجموعه‌ای از تعهدات و دیون مالی است. چنانچه وضع بازار مالی بیش از این رو به بدی رود این حساب نیز ناچار است بترکد.

علاوه بر آن به نظر دانیل آلپرت: «فقط در ۶ سال اول این دهه وام منازل و کالاهای مصرفی هر یک دو برابر شده است.» به نظر او حساب دیگری که بعداً خواهد ترکیب حساب وام کارتهای اعتباری پلاستیکی است.»

با توجه به اینکه مردم امریکا بر پایه بالا رفتن قیمت خانه‌هاشان از یکسو، نرخ پائین بهره بانکی و آسانی وام گرفتن از سوی دیگر تنها در سال ۲۰۰۵ توانستند ۸۰۰

میلیارد دلار وام از بانکها و مؤسسات مالی بگیرند و به زندگی مصرفی خود ادامه دهند، اکنون که آن منبع «درآمد» از میان رفته می‌توان حدس زد که در ماه‌ها و سالهای آینده اقتصاد امریکا - و به دنبال آن اقتصاد جهان - به کدام سو خواهد رفت.

مرتضی محیط

۱۶ مارس ۲۰۰۸

منابع:

- ۱- دکایتال، جلد سوم، چاپ Ketz، صفحه ۲۸۶.
- ۲- همانجا.
- ۳- همانجا، صفحات ۷-۲۸۶.
- ۴- Paul Sweezy, Harry Magdoff: Dynamics of U.S. Capitalism, MR Press, 1972, P.9.
- ۵- همانجا.
- ۶- محاسبات دقیق چارلمرز جانسون در مقاله‌اش در Tomdispatch.com به تاریخ ۲۷ ژانویه ۲۰۰۸ کل بودجه دفاعی - امنیتی امریکا در سال ۲۰۰۸ را ۱/۱ تریلیون دلار برآورد می‌کند - هم‌چنین به کتاب اخیر او زیر عنوان Nemesis مراجعه شود.
- ۷- همانجا.
- ۸- نیویورک تایمز، ۲۶ ژانویه ۲۰۰۸، صفحه اول اقتصادی.
- ۹- همانجا.
- ۱۰- همانجا.